

مرا عهديست با شادي که شادي آن من باشد

مرا قوليسٰت با جانان که جانان جان من باشد

به خط خویشن فرمان به دستم داد آن سلطان

که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم

وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد

کي قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد

نبيند روی من زردى به اقبال لب لعلش

بمیرد پيش من رستم چو از دستان من باشد

بدرم زهره زهره خراشم ما را چهره

برم از آسمان مهره چو او کيوان من باشد

بدرم جبه مه را بريزم ساغر شه را

وگر خواهند توانم همو توان من باشد

چراغ چرخ گردونم چو اجري خوار خورشيدم

امير گوي و چوگانم چو دل ميدان من باشد

منم مصر و شكرخانه چو يوسف در برم گيرم

چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر

زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت

بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد

سر ما هست و من مجنون مجنیبانید زنجیرم

مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

تو خامش تا زبان‌ها خود چو دل جنیبان من باشد